

چندتار مان در ست و حسایی ماجرا می شنوی و حظ می بری؛ داستان داوود عاشق که دلخوش به وعده خانواده محبوبش، رفت خدمت و وقتی بر گشت، دختر عروس شده بود. داوود هم مجنون و آواره می شود و از آن همه عشق و امید، فقط آوازهای پرسوز می ماند. داستان معصومه ساده دل که بالغ شدن، آن قدر ترساندش که همه سال های نوجوانی اش خانه نشین شد چون هیچ کس به او نگفته بود آدم چطور بالغ می شود و نباید از لباس سفید پوشیدن و از بیرون رفتن بترسد. هر مز کتاب فروشی ندارد و قصه ها در دل اهالی دفن می شود و در دنیا های تازه، به روی شان بسته می ماند. هر مز، سینما و شهر بازی هم ندارد. بچه ها اگر مشغول فروختن شیشه های خاک رنگی و صدف جمع کردن نباشند، توی کوچه می بکند. دختر ها بعد از سنی که توی کوچه بودن ممنوع می شود، تفریح دیگری ندارند و پسر ها از وقتی پای شان به پدال گاز برسد، سر گرمی دیگری جز موتور سواری نمی شناسند. بچه ها در هر مز به حساب نیامده اند، اصلا اگر حساب و کتابی در کار بوده باشد. بعد هم ناگهان پرت می شوند به بزرگ سالی. دختر ها ناغافل، خانم خانه می شوند. پسر ها یکهو مردمی شوند و می بینند وسط دریا، وسط خطرند. پای یکی از بچه ها دیروز پاره شد. رفته بود ماهی بگیر، ماهیه چسبیده به پاش و بیشتر از ۳۰ تا بخیه خورد. یه بار هم یکی دیگه با لباس غواصی تو آب بود که فکر کردن ماهیه و بهش شلیک کردن. دریا از این بدتر هم داره. کسی که ناچار بشه و بره قاچاق، دیگه خوش پای خودش. لب مرز، شلیک آزاده. من که میگم ارزش نداره ولی خب بعضی ها میرن سراغش. این ها را حسین می گوید. پسر جوانی که خطوط چهره اش مال سن و سال خودش نیست.



## روز آخر

## اهل هوا

روز آخر رفتم پیش ماما زار. در تمام مدت حضورم در جزیره هر گفت و گویی به اهل هوا، بادبویون و زار ختم می شد؛ «مادر بزرگم زار داره. وقتی می گیردش، حالت صورتش عوض میشه و اصلا شبیه خودش نیست. عربی حرف می زنه در حالی که عربی بلد نیست. بعد چند دقیقه به حالت عادی بر می گرده و چیزی از چند دقیقه قبلش یادش نمی مونه؛» «داداشم یه بار گم شد. همه اهالی بسیج شدن، کل جزیره رو دنبالش گشتن. هیچ جان نبود. رفتم پیش ملا، گفت بادبویون بردنش و تا غروب صبر کنین،» اگر به رنگتزه دیگه منتظرش نباشین. غروب که بر گشت، حال عجیبی داشت. کار خودش بودن «د؛» «به بار بین خواب و بیداری، یکی شون رو دیدم. فقط سر داشت، بدون بدن. ولی نترسیدم. اگر بترسی، می فهمن و اذیتت می کنن». رفتم پیش ماما زار، تا ز ماجرای اهل هوا سر در بیارم. اهل هوا، کسانی هستند که باد (جن) در جسم شان حلول کرده است و آن ها را به کارهایی خلاف میل و اراده شان وادار می کند. ماما زار، به اعتقاد اهالی شفا دهنده ای است که خودش دچار باد شده ولی آن را کنترل کرده است و با برگزاری مراسم زار به بقیه مبتلا ها کمک می کند. مراسم، شبیه به جشن عروسی است که همه می توانند در آن شرکت کنند ولی مشخصا برای بادزده ها برگزار می شود. حلوا، میوه، غذا و نوشیدنی برای پذیرایی از مهمان هاست و حیوانی که قربانی می شود، برای جلب رضایت باد. موسیقی، بخش اساسی جشن است. ساز می زنند و فرد بادزده که لباس یک دست سفید پوشیده است، طی مناسکی شبیه به رقص سرش را به طرفین تکان می دهد. فرد مبتلا اگر زن باشد، ماما زار و اگر مرد باشد با زار با باد او ارتباط برقرار می کند. هر چه باد، خواست باید فوراً فراهم شود تا دست از آزار بردارد. از حرف های ماما زار و بومی ها به نظر می رسد، در هر مز - چندین شهر جنوبی دیگر کشور- هر اتفاق غیر قابل فهمی با باد، توجیه و درک می شود. در دهای جسمانی که پزشک علت شان را تشخیص نداده و پریشان حالی های روحی، در باور بومی ها بادی است که به جان شخص افتاده است. درک اعتقاد مردم هر مز به باد، به تحقیق مفصل نیاز دارد؛ شرایط اقلیمی مثل احاطه شدن با دریا، زندگی متزلزل دایم در مخاطره و ریشه دار بودن افسانه های آمیخته با باور های عامیانه، عواملی هستند که در پژوهش باید به حساب بیایند. در غیاب این مطالعه، اظهار نظر کردن در این باره روانیست ولی آن چه مشخص است واقعیت نداشتن حلول باد است. اتفاقاتی که به باد و اجنه نسبت داده می شوند، ممکن است دلایل متفاوتی داشته باشند اما چیزی که بیش از همه نظر من را جلب کرد، احتمال وجود اختلالات روانی بود. ماما زار می گفت شکایت یکی از مراجعانش از شبی بوده که پشت سرش احساس می کرده است. در خاطره ها و مشاهدات دیگران، هم نشانه هایی از روان پریشی بادزده ها مشهود بود. اهل هوا و مراسم زار، شاید به نظر خیلی از مسافران هر مز، جزو رنگ های جزیره باشد. بیره هم نیست؛ آیینی جالب و نادیده، همراه با موسیقی محلی و افسانه هایی که فقط توی کتاب ها پیدا می شود. در نگاهی دیگر اما می تواند در زمره رنج ها قرار گیرد؛ در دهایی به جان اهالی می افتد که هیچ وقت درمان نمی شوند.



همه اسم های گزارش، مستعارند.  
برای فهمیدن پدیده بادزگی و مراسم زار، بررسی روان شناسانه نیاز است. مصاحبه مفصلی با یک روان شناس در این باره انجام شده است که به زودی در زندگی سلام خواهید خواند.

گزارشی از یک هفته زندگی در هر مز و چیزهایی که درباره این سرزمین مان نمی دانیم

## جزیره رنگ ها و رنج ها



الیه توانا | روزنامه نگار

رفته اند، همان چیزی را می بینیم که آن ها در عکس های شان ثبت کرده اند و همان غذایی را می خوریم که آن ها به ما توصیه کرده اند. شهرها، روستاها و کشور های ندیده را به لطف راهنماهای گردشگری مجازی، مثل کف دست می شناسیم و اولین دیدارمان با آن ها، بیشتر شبیه تجدید خاطر هاست تا باب آشنایی. سفر هنوز لذت بخش است اما لذتش دیگر از جنس کشف و ماجراجویی نیست. همه چیز از پیش مشخص است.

مقاصد سفر، مثل هر چیز دیگری در زمانه ما، تابع مد است؛ ماسوله و استانبول و مالزی و شلوار پاجه گشاد و کلاس زبان، مدهای قدیم بودند و تبت و مسکو و شلوار های کوتاه و دستمال سر های رنگی، مدهای تازه. حالا دیگر سر کجا رفتن، بحث نمی کنیم؛ مقصد از پیش در اینستا گرام و توئیتر مشخص شده است. ما همان جایی می رویم که دیگران

## پرونده

## رنج ها

## روز سوم



می ماندم. از دل رفاقت های تازه، قصه هایی بیرون آمد که بعید می دانم هیچ مسافری از هر مز، آن ها را با خودش سوغات آورده باشد. دست کم من که پیش از این نشنیده بودم چهره نچرها و حسرت هایی زیر و روی خاک های رنگی اش پنهان شده است.



غیر قابل پیش بینی و بی رحم است؛ دریا اگر آرام و سر مهر نباشد، مرد ها صید نمی روند و زن ها باید حواس شان به روز های سخت باشد. سارا اما جز این، باید کار کند تا امید ناامید شده اش را از یاد ببرد: «دانشگاه قبول شدم، بابا نداشت برم. سختی راه و بی نظمی شناور ها رو بهونه کرد. شب ها با رویای وکیل شدن می خوابیدم. خودم رو توی دادگاه می دیدم که دارم از موکلم دفاع می کنم. موکلم هام زن های جزیره بودن که تحقیر میشن و از شوهر هاشون کمک می خورن و مجبورن کنار قلعه [پرتغالی ها] دست فروشی کنن. نمی دونم چرا اجازه داد با این امید زندگی کنم و بعد ز دیر قولش. اصلا چرا اجازه داد کنکور شرکت کنم؟ دو ساله خودم رو گوشه خونه حبس کردم که این چیز ها یادم بره و نرفته». سارا، تنها دختری نیست که می شنود تا همین جا هم که درس خواندی، زیادی است. دوستش، شب ها برای رویوش سفید پرستاری که هیچ وقت به تنش نفرت، گریه می کند و دختر های دیگر برای آرزو های زنده به گور شده خود، جزیره هر چقدر محدود است، زندگی زن ها و دختر هایش محدود تر. همه اما به ازدواج اجباری در سن کم و ممنوعیت درس خواندن در شهر دیگر، تن نمی دهند. بعضی های شان دانشگاه می روند و معلم می شوند و در اداره کار گیر می آورند. خیلی از این دختر های موفق و جسور در نگاه دیگران، در واکنش به محدودیت هایی که سال ها آن ها و همجنسان شان را آزاد هاست، تن به زندگی مشترک نمی دهند. آن ها خودشان را از وجهی طبیعی از زندگی محروم می کنند چون حقوق طبیعی دیگر شان را از شان گرفته اند.

## ما کجای نقشه ایم؟

«هر مز، کتاب فروشی نداره». این جمله ارباب ها با حسرت از زبان هر مزی ها شنیدم؛ هر مزی های ذاتا قصه گو. کسانی که فارغ از سن و سال و تحصیلات قصه را بلدند. لحن را رعایت می کنند و شخصیت پردازی و تعلیق می فهمند. نویسنده های بالقوه ای که اگر دل به حرف های شان بدهی، به قدر خواندن



## ملاقات غیر منتظره با جزیره

## روز اول

ظهر رسیدم بندر عباس. بیست و یکی دو ساعت توی قطار، خسته و کلافه ام کرده بود. تا جزیره، هنوز یک ساعت دیگر اه مانده بود که باید با شناور می رفتم. شناور که راه افتاد، خستگی ناپدید شد. دریا، معشوقی قدیمی است که در هر شرایطی حال مرا جی می آورد. بندر را که جا گذاشتیم و هیبت شکوهمند جزیره که از دور پیدا شد، دیگر خستگی و گرمای به کلی فراموش شد. امیدم به سفری رویایی دوباره قوت گرفت و بلافاصله از هم پاشید. اولین چیزی که در جزیره افسانه ای به چشمم خورد، خلاف گفته ها و عکس ها رنگ و زیبایی نبود، زمین های خاکی بود و خانه های مخروطی و باله های رها شده و شمایل روستایی دور افتاده که هیچ ربطی به قدمت و شهرت هر مز نداشت. جایی که زمستان و پاییز، از همه جای کشور و دنیا مسافران اش می شود و حتی در گرمای اردیبهشت هم خالی از گردشگر نیست، بیشتر به جزیره ای متروک می ماند که به تازگی کشف شده باشد. از این روی جزیره، چیزی ندیده و نشنیده بودم. تازه آن وقت فهمیدم که هر مز را با مسافر هایش می شناسم؛ دختری هایی که لباس های رنگی بومی های جزیره را می پوشند و صورت شان را با خاک سرخ و دست های شان را با حنارنگ می کنند؛ گروه های جوانی که لب



ساحل، چادر می زنند و جهانگرد های خارجی حیرت زده. هیچ وقت فکر نکردم مردم جزیره در این گزارش ها و عکس ها کجا هستند. من تنها نبودم، هیچ فرد دیگری هم به هر مزی ها فکر نکرده بود؛ جزیره، هم بخش داری داشت و هم شرداری اما هیچ رد و نشانی نبود که فعالیت های آن ها را در این سال نشان بدهد.

## رنگ ها؛ خواب و خیال

## روز دوم

صبح روز بعد، سوار موتور سه چرخ، رایج ترین وسیله نقلیه جزیره شدم تا دیدنی های هر مز یا به قول بومی ها، پشت کوه را ببینم. دیدم، همه چیز هایی که وصف شان را شنیده بودم و آرزوی کردم در رویا می دیدم؛ طبیعت بکر، سکوت، شگفتی. الهه نمک، تندیس باوقاری برآمده از نمک است که در خشش مرمر ا دارد و شکوه هنر مجسمه سازی چیره دست را. ساحل سرمه تر، کیب خارق العاده ای از خاک نقره ای و سرمه ای است با سنگ های صیقل خورده بی شمار رنگ پرتگاه غروب، نمایی است از دریا و صخره؛ می نشینی توی حفره ای در دل کوه و از ارتفاعی هول آور دریا را می بینی و خط افق را و موج های کوچک و بزرگ را و هیچ کلمه ای توی ذهنت پر نمی زند. در دره نگین کمان، اسم گویایی ندارد؛ رنگین کمان هفت رنگ کجا و در هزار رنگ کجا؟ هر طرف چشم می چرخانی، طیف گسترده ای از رنگ می بینی. هنوز مطمئن نشده ای زرد و قرمز و نارنجی، خطای چشم کم تجربه توست یا واقعاً رنگ خاک و سنگ که به کوه سبزمی خوری و به رنگ هایی دیگری که حتی اسم شان را نمی دانی. دره مجسمه ها، خوراکی است برای ذهن هایی که تخیل را فراموش کرده اند. کوه ها در تصور ساده ساز مامثلت های چسبیده به هم هستند و در هر مز، سرشیر ویز کوهی و از دها، هر کدام شان از جهت های مختلف، تصویر های تازه می سازند. عصر، بر گشتم به شهر. ناباور از حجم شگفتی هایی که دیده بودم، خیره ماندم به دریا. نمی دانم چند ساعت به آب سیاه و آسمان سیاه و مرز معشوش بین شان زلزله بودم و چند بار توی سرم دره ها و کوه ها را مرور کردم. می ترسیدم صبح چشم باز کنم و هیچ کدام شان دیگر نباشند.